

« مثل اینکه هوا خیلی پسه...! »



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

علیمراد فدایی نیا

● پیشانی

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

پیشانی

خوب. نه تشنه‌ام. بگذار بنشینم. یکدم بیش نیست. دارد می‌آید. حس می‌کنم. نه. دارد شروع می‌شود. هس می‌کنم. ف:

آئینه‌کاری؟ بدم می‌آید. اما این اما دست بردار نیست. بگذار باشد. آئینه‌کاری. قبول دارم باشد. پیش از این طوری دیگر می‌گفتم دالان اگر باشد. آئینه‌کاری خوبست. باشد. می‌پذیرم. نه. بدم می‌آید. یکبار دیگر برمیگردم نقره‌کاری‌هایت را می‌بینم. اما دالان اگر باشد. دالان اگر تاریک باشد. آئینه‌کاری. نه. بدم می‌آید. یکطور دیگری پیش از این می‌گفتم. برق و باد. در بیابان‌های باکره. آنطرف کوه. جاده نبود. ما اسب‌ها را دوست می‌داشتیم. باران را. [وقتی که آن باران‌های سرشار می‌بارید. آن زن دعای باران می‌خواند. آنها دعای باران می‌خواندند. یک نفر مأمور من بود که فرار نکنم. باران که بود. [دامنه به سفید کوه می‌پیوست ایل‌ها کوچ می‌کرد. واقعاً کوچ می‌کرد. [اما آن مرد چرا رهایم نمی‌کرد. باران. دیوانگی] دیوانگی. برف همه را می‌پوشاند. کوه. ما اسب‌ها را دوست می‌داشتیم. یک چادر. باران. برف. آسمان. شبانه‌ی دهاتی. بوها را حس می‌کردم. چویل. اندش.

سوقات. پذیرفتنی. می‌خواستی خانه با آنها باشد. چویل. چویل. چویل. می‌خواستم همیشه تکرار کنی. کاش می‌گفتم، کاش نقره‌کاری‌هایت را توی همان جاده جا می‌گذاشتی و می‌آمدی. مشکوکم. دالان تاریک و آئینه‌کاری. ظرافت ناخن خشکی است. بیا همینطور آراسته شویم - پیرامون آن دشت را. آن دامنه را اگر بیاد بیاوری.

میتوانی کمک کنی.

[شب. تا مهتاب بیاید. ایل آماده کوچ می‌شد. دیوانگی.]

ف - آنها را رها کن. می‌شود. بی آنها می‌توانی پوستی از ستاره داشته باشی. وای. اگر نقره‌کاری‌هایت را رها نکنی. ای. ف! ف! ما دیگر آن دامنه را

نمی‌توانیم پیدا کنیم. اسبها مان را شانه بشانه‌ی مهتاب و بلوط دوست بداریم. ایل دیگر کوچ نمی‌کند. بد کوچ می‌کند. ف. دیوانگی. وای. اگر سایه را دوست بداری ف. وای بین. یک لحظه پشیمان باش. کافیت. یک لحظه. کافیت.

[کوهها رو خب. قبوله. بین. اینجا دیگه ساکن می‌شیم. خونه‌های نقره‌کاری رو دوس می‌داریم. تو هم می‌تونی خودتو پشیمون کنی. بمونی همیشه که همیشه دنبال بارون گشت. اینجا هم به بوهای هس. اگه بخوای. آخ اگه بخوای. پلکامر حتی می‌بندم. چطور راضی نمی‌شه. منم می‌دونم من که نخواستم تلخ بشم. آخه اونجا هم بوها داره قاطی می‌شه. دیدی که شانس نیاوردیم. اوه. به طوری - چی می‌خوام بگم. تو خودت می‌دونی. میدونی یقین دارم. حاضر نیستی به خورده سرت رو تکون بدی. تو از تغیر میمیری. به دشت دیگه تو ایل دیگه. اما تو هنوز میخوای بارون سایه‌ت باشه. اون بارون بده بده. به وقت ما به بالایی بودنش فکر می‌کردیم. اما اونم میاد تو همین حدود. تو همین حدود. بین چه شکلی میشه. بارون. تو، دیوانگی]

الکن شده‌ام ف - کاش می‌توانستم بهتر بگویم. من هنوز بوها را حس می‌کنم. دامنه را می‌دانم. هنوز این گستره را که هنوز ندیده‌ای می‌بینم. اما بعد از آن همه دویدن. سوختن. الکن شده‌ام ف - دارم این همه هجوم را حس می‌کنم عاقبت کودکیم را گم خواهم کرد.

می‌دانم. اما تو باید راضی شوی و بیایی. پخش است.

وقتی که تاریک و روشن‌ها تکرار می‌شود. حس می‌کنم تو قطعه قطعه نابود می‌شوی. جدا می‌شوی. پوستم می‌لرزد. ف - وقتی هوای گرگ و میش متعدد شود. و تو اینجا نباشی. تو که پوستت از ستاره است و هجوم نهنگ.

هنوز ف - می‌توانی فریاد بزنی. از چنگ آنها نجاتم بدهی. ف - خون وقتی که ریخت معماری وحشی در خاک می‌شکفت. ف - آنها دور مرا خط می‌کشیدند. پیشانیم را می‌بستند. آنها پوستم را که می‌لرزد دوست نداشتند. با کارد. با کارد خط می‌کشیدند ف - خط می‌کشیدند. دیوانگی] تو بی‌شک این کار را نمی‌کنی. مطمئنم. تو اینکار را نمی‌کنی ف.

تمام شد. می‌دانم دهانم کف کرده است. اما تو می‌دانی که این خون همیشه باید ریخته شود. اما ف. خوب بود که اینجا بودی. دهانم کف کرده است. تو چقدر خوبی که با کارد دورم خط نکشیدی. ممنونم ف. تمام شد. این را می‌گویم. مهم نیست.

همیشه سلام می‌کنم: وقتیکه نامت را می‌شنوم - دیوانه.



www.KetabFarsi.com

احمد سڪاڻي «مصطفيٰ رحيمي»

● قصهٔ سهراب

www.KetabFarsi.com

قصه سهراب

چو تهمینه ز سهراب و ز مرگش یافت آگاهی به سر کوبید و گیسو کند و
خون از دیدگان بارید.
در آن شوریدگی گریید و بس گریید.
ز خود بیرون، به شیون گفت:
«دریغا نوجوان سهراب ناکام، دریغا مرغ خوش آوای گلزار امیدم نانشته
در کنار غنچه‌های بامدادان نغمه‌اش افسرد.
«دریغا آن که باید زنده ماند مرد.
«دریغا هیچکس از باد هم حتی نخواهد نغمه نغمز جوانش را شنودن، وای!
«دریغا پور من، ای وای!
«کجا شد - دوستان - آن آرزوها، آن سخن‌ها، آن امید، آن گرم و
پرنیرو نوید دلکش سرسبز آینده؟
«شما دانید آیا - ای کسان، ای دوستان - باری، چه مایه تابناکی هست و
شور و مستی و آتش که گیرد شعله چون قلبی جوان از روزهای گرم آینده سخن
گوید؟
«دریغا نوجوانم، نوبهارم، نوامیدم، آتش خاکستم، سهراب!
«ای سهراب، ای سهراب!
«دریغا شوی من رستم!
«تو مردا، جنگیا، پیرا، خردمندا، چگونه پهلوی گلبرگ‌سان پور من را -
پور رستم را - دریدی؟ وای!
«در آن دم، آن دم دهشت‌فزا، آیا تو دردی سوزناک از پهلویت نگذشت
دلفرسای؟
«تو در پهلوی خود، ای پهلوان، زخمی ندیدی، خون ندیدی - همچنان
خون سیاوش - جوش زن؟
«بگو ای رستم آیا روز تو تاریکتر با من؟

«تو با این گونه پیروزی چه خواهی کرد؟
 «که دارد نام پیروزی و در او زهر صد مایه شکست و درد.
 «شبانت سرد و روزان سرد.
 «که نفرینها به اهریمن، به دام ناجوانمردانه، و آن نیرنگ؟
 «نفو بر چرخ پرنیرنگ، این بازیگر دل‌سنگ.»

شنیدستم،

چهل روز سیه ته‌مینه شیون کرد.
 نه از مادر شنود اندرز، نه شاه سمنگان پند
 سپس از شهر خود بگریخت - به کوهی ناامیدانه پناه آورد.
 به کوه اندر یکی مرد سپاهی دید. نام و کار او پرسید.
 سپاهی گفت:

«من از ایران زمینم، مردی از مردان سهرابم. پیامی دارم از او مادرش
 ته‌مینه را. آن دم که جانش بود با من گفت. ولی من را نه گردونه، نه اسبی،
 چارپایی. پس به پای خویش - پای ریش - طی کردم بیابانها و صحراها. ترا باید
 مرا اکنون به نزد مادرش بردن.»
 بگفت:

«ای مرد، من آن مادر زارم. همان ته‌مینه ناکام پور از دست داده، دل
 سراسر درد. بگو اکنون پیام نوجوان آرزو پڑمردهام سهراب.»
 سپاهی پس به خاک افتاد و گفت:

«ای مادر اندوه پرور، گرد جنگاور، مهین شهزاده ملک سمنگان، بشنو
 اکنون گفته پرمهر سهرابت. چنین فرمود آن سردار نام‌آور: پس از مرگم به سوی
 مادرم، ته‌مینه، در ملک سمنگان رو و او را گو که در مرگ کسی چون من نباید
 شیون و زاری که من سردار بودم، خواستم با اهریمن بستیزم و بنیاد کژی را
 براندازم. ولیکن دیر دانستم در این پیکار یک سهراب و یک رستم نباشد بس.
 کنون ای مادر من! گر تو از زاری بشویی دست، گر با زندگی پیوند نوبندی، اگر
 غم را برانی، زندگی را پاس داری، گر شراب ارغوانی نوشی از دست کسی کو
 دوستت دارد، پدید آید یکی سهراب دیگر، مرد دیگر. عزیزا، مادرا! زین گونه
 بودن، کاروان، از ره نمی‌ماند، و خواب اهریمن، این دشمن من، هر چه آشفته. و
 راه و رسم سهرابی به دوران همچنان زنده.»

چو ته‌مینه پیام پور را بشنفت دیگر گشت: دو گونه ارغوانی، دیدگان

پرنور، لبها یاسمن گون شد. پس از سالی به دلداری که خود دلدادۀ او بود دل در بست. و سالی دیگر از تهمینه فرزندی بیامد نام او سهراب.

چو سالی چند بر کودک برآمد، دورۀ بازی سرآمد، اوستادی چند بگزیدند دانا، آگه از نیرنگ اهریمن که کودک را بیاموزند. راه و رسم آگاهی و دانایی و بینایی و بزم و رزم، با آداب.

چو اهریمن سخن بشنود. بار دیگر او را خواب خوش آشفقت. با خود گفت: باید کار این کودک بسازم تا مبادا خود همین فردا، شود گردی و من با او ببازم. پس بیامد سوی کودک مست، بران دشتهای در دست. از آن سو کودک تنها، به دور از چشم نزدیکان، میان بیشه‌ای می‌گشت پی‌جوی گرازانی که در بستان زبانها کرده بودندی به دوشین و پرنده‌دوشین.

که اهریمن در او آویخت،

و او در اهرمن زد چنگ.

شگفتا نابرابر چنگ!

ستبرین بازوان اهرمن چون کننده‌هیزم، و بازوهای کودک با گلی همسنگ.

ولی، با این همه، اهریمن بدکار عاجز ماند.

که کودک نیز خنجر داشت چون الماس.

در این غوغای گرماگرم.

صدای پای اسبان آمد و اهریمن از جا شد که بگریزد.

در این دم دشنه‌کودک برآمد همچو تندر گرم بر پهلوی اهریمن.

شنیدم قصه از پیر مغان، یاران! که هر زخمی به اهریمن رسد بهبود یابد

زود یا خود دیر. جز زخمی که از کودک، به هر زوبین و هر شمشیر. نه دارو

چاره‌سازش نی‌زمان، این چاره‌ساز پیر.

و هم پیر مغان گوید که از آن روز زخمی جاودان مانده است در پهلوی

اهریمن، و ماند نیز دیرادیر.

هانیبال الخاص

● درخت خرزهره

www.KerabFarsi.com

هانیبال الخاص

● درخت خرزهره

۳

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

درخت خرزهره

دیروز مادرم می گفت این ساختمان بزرگی که نبش خیابان می سازند، قیمت خانه مان را به سیصد هزار تومان خواهد رساند. امروز دلال آمده بود که خانه را صد و هشتاد هزار تومان می فروشید؟ خرج محضر و همه با ما. گفتم نه. دوست و پنجاه هزار تومان. گفت مگر چه خبر است که در این دو ماه آمده اند. به نظرم قیمتش دوست هزار تومان باشد.

خانه مان حدود دوست و سی متر است. یک کوچه جنوب تر از شاهرضا. این قیمت، دوست هزار تومان، فعلاً بالاترین قیمتی است که رسیده. یک بار هم ده سال پیش به صد و هشتاد هزار تومن رسیده بود و بعد رفت پایین تا صد و بیست هزار. چه بحثها و آرزوها که با این دوست و سی متر نکرده ایم. از رستوران کردنش تا کودگستان، از فروش آن و خریدن خانه در شمیران تا خراب کردن و ساختمان پنج طبقه کردنش، با شوقاژ و تشکیلات و کرایه‌ی هر طبقه به سه چهار هزار تومان در ماه به آمریکاییها.

دیروز توی حیاط ایستاده بودم و مادرم می پرسید که کی سید را می آری از باغچه‌ی خانه‌تان چند تا گل و نهال بیارد و توی این چهار باغچه یک وجبی بکارد. می گفت که خاک این حیاط کرم دارد یا نمکش زیاد است. چطور مو انگور تا دیوار رسید و خشک شد و درخت گیلاس هم. و چقدر پدرم خرج کرد و باغبان آورد بوته‌ی گل سرخ ده تومان خرید. اصلاً نمی دانست این خاک چه مرضی دارد که هیچی توش سبز نمی شه. جز این سه درخت کاج و این خرزهره.

من معتقد بودم که اینها همه حرف است. در این یکی دو ماه چقدر از سید در باره‌ی گل و درخت چیز یاد گرفتم و چه وحشت و تعجبی از بیسوادی خود کردم. سید که سواد خواندن و نوشتن ندارد اقلماً می داند خط چیست و الفبا یعنی چی، ولی من دو درخت را از هم تشخیص نمی دهم. همین دو روز پیش سید به من یاد داد که گل سرخ طبیعی وجود ندارد و همش پیوندی ست و دو تا پیوند هم از جوانه‌ی گل سرخ به شاخه‌ی که از ریشه روییده بود زد و با چه دقتی. چه جراحتهی

استادانه‌یی.

امروز توی ماشین تنها بودیم و میبردمش منزل مادر که ارزش پرسیدم آیا مادرم راست می‌گوید. آیا ممکن است زمین بد باشد و هیچ چیز در آن رشد نکند و چاره‌یی هم نداشته باشیم؟

سید گفت چاره که حتماً هست، ولی باید دبد خاکش چیه، سایه و آفتابش چطوره. تا نبینی که نمیشه.

همین حرف را من دیروز به مادرم زده بودم. درخت، نگهداری لازم دارد و آشنایی. و حتی گفتم که به زنهای آسوری مثل اینکه فقط هنر آشپزخانه را یاد می‌دهند. تا مادرم گفت چی می‌گی، صدای من بلندتر شد که مگر ندیدم و نمی‌دانم که دوست داری تو آشپزخانه کار کنی و زحمت بکشی و اصلاً یادم نیست که دیده باشم یک روز به درختی ور بروی. اما زود از خانه آمدم بیرون که دعوا مان نشود و قول دادم با سید فردا می‌آیم.

حالا با سید به حیاط که رسیدیم با یک بیل زدن، درست مثل دکتری که مرض را آنآ تشخیص دهد، اولین حرفی که زد گفت این خاک همش کوده. بیل سید که پایین تر رفت گفت زمین هم بدجوری سفته و ماسه نداره. زمین که شل باشه و درخت ریشه ندونه زود هم خشک می‌شه.

گفتم خب، چاره‌اش چیه. گفت باید دو سه متری کند و خاکش را ریخت دور و یک ماشین خاک ماسه آورد و جایش ریخت.

تا ما بالا یک پیاله چایی خوردیم سید چهار پنج نهالی را که آورده بود کاشت و تخم گل را هم پاشید. من و مادرم آمدیم پایین تماشا. من که به حیاط نگاه می‌کردم یادم آمد چه جشن‌ها و تولدها و خوشی‌ها در این حیاط داشته‌ایم یادم آمد که یکوقت حوضی هم وسط حیاط بود که حالا جایش سنگفرش است. بعد به این فکر افتادم که ادرم چقدر از انبار شلوغ بدش می‌آید و چطور سالی دو سه بار دلال می‌آورد و هر چه زیادی دارد آب می‌کند. یاد روزی افتادم که تار پدرم را به بیست تومن فروخت. داشتم عصبی می‌شدم که این حیاط خالی دلگیر نتیجه‌ی همین سلیقه‌ی اوست یک حیاط پرازگل و درخت برای مادرم حکم همان انبار شلوغ را دارد. و در فکر این بودم که چطور نامه و مدارک و سند و قبض خلاصه هر جور نوشته را مادرم هیچ وقت دور نمی‌اندازد و چه صندوقهای پر و بی‌نظمی از این کاغذها دارد و چطور همیشه به دنبال شناسنامه، کارنامه‌های ما یا قبض برق یک ساعت می‌گردد که دیدم مادرم ایستاده است و به درخت خرزهره نگاه می‌کند و گریه را سر داده.

پرسیدم چیه. گفت پدرت که رفته. عموت هم رفت. شماها هم همه توی خانه‌های خودتونید. من ماندم و این درخت خرزهره. یکی پوست کلفت‌تر از اون یکی. و بعد رفت بالا.

کار سید که تمام شد رفتم خداحافظی کنم، دیدم هنوز گریه می‌کند و جوابم را نداد. تو راه، به خانه که می‌آمدم، به خودم گفتم مثلاً آمده بودم با آوردن سید و کاشتن چهار تا نهال مادرم را خوشبخت کنم.

•

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

علی مدرس نراقی

● بادهای مرموز

www.KotabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بادهای مرموز

در فاصله‌ی خستگی ما و ده، رنگ صحرا تغییر می‌کرد و ما از همان لحظه افلیج را می‌دیدیم. و این به دلیل درخت بود که ده را شروع می‌کرد، با راه‌یابی از تصویر به تصویر. و گرنه در آن آفتاب داغ، راه‌یابی ممکن نبود. با دیواری طولانی که از آخرین خانه جدا می‌شد و بی‌سبب صحرا را بخش می‌کرد. و یا حجم‌های گاه‌گلی که از فاصله‌ی دور، زیر نور آفتاب، بلندیشان را از دست می‌دادند. و بیشتر به خاطر سایه‌ی درخت بود که روی دیوار و زمین می‌افتاد. سایه‌ی درخت که پیدا می‌شد، آقاهاشم می‌گفت: «بیچاره هنوز بست نشسته». در واقع می‌خواست بگوید: افلیج پیدا شد. و بعد، مدت‌ها تو حرارت کشنده می‌راندیم، تا افلیج را می‌دیدیم.

دیوار به اولین خانه که می‌رسید، انحنا می‌یافت. و چاهی در مرکز دایره‌اش بود. افلیج همیشه روی برآمدگی چاه بود، و بعد از چاه، کوچه باغ بود. ولی آن روز، ما از بی‌راهه رفته بودیم. وقتی هم تو جاده افتادیم، آفتاب رفته بود و دیگر سایه نبود. آقاهاشم عقش گرفته بود. مرتب می‌گفت: «درخت نیست». تا به درخت رسیدیم و بعد به چاه. افلیج نبود. آقاهاشم ترمز کرد. ابتدا به دیوار نگاه کرد و بعد به درخت. گفت: «بیچاره مرد».

به ماشین گاز داد و انتهای کوچه باغ، کنار قهوه‌خانه، نگه داشت. پیاده شدیم. سید، روی سکو نشسته بود. با سینی پر از لوبیا. آقاهاشم گفت:
- بالاخره کشتیش؟

سید نفهمید، ترسید، و گیج سرش را تکان داد.

آقاهاشم خندید و گفت:

- احوال سید؟

سید مودبانه خندید.

- از مرحمتی شما.

آقاهاشم گفت:

- چای، سید چای.

سید بلند شد و رفت. دو بچه‌ی لغت و پتی آمدند و رو به روی ما چمبک زدند. بعد پنج تا پیرمرد آمدند؛ با ریش‌های سفید و بلند. همیشه می‌آمدند؛ بیشتر با کمتر. هر وقت کسی می‌گذشت و می‌خواست لحظه‌یی بماند، شالهاشان را باز می‌کردند و پای چینه می‌نشستند؛ شال را دور پا از زانو به پایین و کمر می‌بستند، و به شال تکیه می‌دادند. حرف نمی‌زدند. مبهوت نگاه می‌کردند. سید برگشت؛ با گلیمی که روی سکو انداخت. ما نشستیم. آقاهاشم گفت:

- قلیون. سید قلیون.

سید دستش را به روی چشم گذاشت و رفت. پسر بچه‌یی آمد، با بچه‌ی شیرخواری در بغل. پهلوی دو بچه‌ی اولی نشست، شالش را باز کرد و متکا ساخت، و بچه‌ی شیرخوار را پای سکو خواباند. همه زل زده بودند به ما. به هر کس دیگری که آن جا می‌ماند، زل می‌زدند. و هر وقت دیگر که ما آن جا می‌ماندیم. آقاهاشم ناراحت بود. زیر لب غرید. اشویش را درآورد و سیگاری گیراند. صدای ماشین آمد و بعد از چندی پیکانی جلو قهوه‌خانه نگه داشت. دو پیرمرد و جوانکی از آن پریدند پایین. ما حرفهاشان را نمی‌فهمیدیم. سید آمد با سینی چای، و قلیان. صدای قلیان دلگیر بود، ولی احساس می‌شد احتیاج به صدایی غیر از صدای حرفهای گنگ هست. و خوب بود. سید پهلویم نشست. پرسیدم:

- افلیج نبود؟

- مریض شده.

اشاره کرد به بچه‌ی شیرخوار.

- از وقتی که بچش به دنیا اومد.

- کدوم بچش؟

- همین.

انگار قصه می‌شنیدم.

من و آقاهاشم بارها از کوچه باغ رد شده بودیم و افلیج همیشه بود. و دستهاش «که یکیش کج بود، تکیه‌ی بدنش بود. آقاهاشم نگه می‌داشت، دولا می‌شد و پنج ریال تو مشت سالمش می‌گذاشت. و راه می‌افتادیم. و من به پشت سر نگاه می‌کردم. افلیج، با کمک دستها، خودش را به زمین می‌کشید و از دنبال ماشین می‌آمد. همیشه همین طور بود. آقاهاشم، ماشین را جلو قهوه‌خانه نگه می‌داشت. و افلیج می‌رسید. از جلو که نگاهش می‌کردی، انگار پا نداشت. و وقتی ما می‌رفتیم، او به همان شکل به سر چاهش برمی‌گشت؛ اما پاهاش از پشت دیده

می شد. یکی از پاهاش نازکتر بود و دور پای دیگرش گره خورده بود. سید گفته بود: او بیش از سی و پنج ندارد. ولی باور نکرده بودیم، او خیلی پیر بود.
- تو مطمئن بیچه مال خودشه؟

- زنش زاید. زنش که دردش گرفت، صدش را همه شنیدن.

حس کردم باید ساکت باشم. سید گفت:

- مگه کرم بیچه درست نمی کنه؟

و چون نمی دانستم کرم چگونه زاد و ولد می کند، جواب ندادم. سید لبخندی به لب داشت. موزی و اغواکننده. نگاه کردم تو مسیل، که از آخر کوچه باغ رد می شد. زنی که دیگ روی سرش بود، می گذشت. سربچه از دهانه دیگ بیرون بود و گریه می کرد. زن، پشت دیوار مخفی شد. دو بیچه آمدند و جلو پیرمردها نشستند. پیرمردها هنوز صحبت می کردند. جوانک بلندبالایی، با ریش سیاه و کوتاه، از جلو ما رد شد. چیزی شبیه بیل روی دوشش بود. یکی از بیچه ها بلند شد و دنبالش رفت. پرسیدم:

- چند روزه؟

- پنج روزه.

نگاه کردم تو چشمه اش. ترسی، تیره ی پشتم را کشید.

- باد؟

سرش را تکان داد.

- از راه های دور می آید، معلوم نیس از کجا. وقتی که اومد، یکی رو میندازه.

سید خندید، ولی زود لبه اش را جمع کرد.

- تو خونه اش هس؟

- تو چاه.

چند دقیقه بی تو صورتش زل زدم. جهش های نه شیارهای صورتش را دیدم.

آقاهاشم گفت:

- سید بلند شد رفت. آقاهاشم گفت:

- این سید خیلی ناکسه.

نگاه کردم به دیوار روبه رو. انگار اولین بار بود که شاخه های نخلی را با قسمتی از تنه اش که از دیوار سر زده بود، دیدم. پیرمردها ناگهان ساکت شدند و به من نگاه کردند. ترسیدم. تصور کردم چیز غریبی با خودم دارم. و بعد با این فکر خودم را راحت کردم که شاید خیال می کنند، ممکن است نگاه نامحرم من بر برکت کوچک آنها شوم باشد.

هوا تاریک شده بود، و پیرمردها بلند شدند رفتند، و بچه‌ها به دنبالشان، و همه در جهت مخالف مسیل می‌رفتند؛ دو به دو، و شالشان را به کمر بسته بودند. خیال کردم دو دیوار کوچک روی آنها هوار خواهد شد. دلواپس بودم، تا آنها پنهان شدند. سید با قوری چای آمد.

آقاهاشم گفت:

- سید، به فکر شام باش.

صدانق نق بچه‌یی آمد، نگاه کردیم؛ پای سکو، بچه‌ی شیرخوار، جا مانده بود. سید گفت:

- باز از یادش رفت.

تو کوچک باغ دوید. بعد از چندی با پسرک آمد. پسرک خنده‌یی روی لب داشت. بچه را بغل کرد و رفت.

سید گفت:

- برادرش برد، با آن دو تا که پای سکو بودن.

و رفت تو. سید می‌گفت:

«وقتی باران زد، دو نفر آمدند بپرندش، اما او نبود. سر چاه باز بود و چوب کلفتی به دو طرف دهانه‌ی چاه تکیه داشت. طنابی به چوب گره خورده بود و آویزان بود. همین جا نشسته بودم که یکی داد می‌زد: «دادک، دادک». و باز می‌گفت. فکر کردم باید خبری شده باشد. دویدم سر چاه. همه، سرهامان را تو چاه کردیم و با هم فریاد زدیم: «دادک» اما جوابی نمی‌آمد. چراغ بادی آوردیم و یکی رفت تو چاه. لحظه‌یی بعد داد زد: «بالا بکشید». بالا کشیدیمش. خودش تنها بود. گفت: «باکارد رفته تو چاه». همه به هم نگاه کردیم و با هم گفتیم: «باد». باران تند کرده بود. یکی دوید و تخته آورد؛ که صدایش ضعیف آمد: «باران رحمت خداس، بگذارین بیاد». ولی ما روی چاه را بستیم، تا باران تمام شد. معلوم نیست این باد از کجا آمده است. حتماً از سرزمین غریبست. ما چنین بادی نمی‌شناسیم. بادهای ما با این شکل عارض نمی‌شود.»

خنده‌ی موزی سید، روی لبه‌اش نبود. و پریدگی رنگش، زیر نور گردسوز دیده می‌شد. دست‌هایش را به هم مالید و ابروهایش را بالا انداخت.

- ما، همه‌ی بادهایی رو که این جا عارض می‌شه، می‌شناسیم. این باد غریبه.

زنی، از پای دیوار رد شد. سید گفت:

- زنشه، برایش غذا می‌بره.

صدای ماشین آمد. بعد از چند لحظه، از جهت مسیل، تو دامنه، جیبی پیدا

شد. جیب ایستاد. ژاندارمی با تفنگ پیدا شد. و سینه‌خیز، در دامنه گم شد. ژاندارم دیگری، به دو دنبالش رفت. و جیب حرکت کرد. سید رفته بود کنار مسیل. صدای جیب که تمام شد، برگشت و رفت تو قهوه‌خانه. روی تخت دراز کشیدم، هوا ساکت بود و صدای بال پرنده‌یی که می‌گذشت، به خوبی شنیده می‌شد. زن افلیج برگشت، از جلو ما گذشت، و تو مسیل پنهان شد. سید شام آورد.

باد، بوی خارک خرما آورد؛ که با بوی خار صحرا قاطی بود. پشه‌ها دور ما را پر کرده بودند. خم شدم و سوی چراغ را پایین کشیدم. صورت سید، تو تاریکی محو شد. سید بلند شد و ظرفها را برد. آقاهاشم خوابید. و من ماندم با هجوم خیال‌های تنهایی. صدای چند ضربه‌ی «مرواس» شنیدم. بعد زخمه‌یی از تمبوره، و بعد آهنگ تند و یکنواختی از تمبوره و «مرواس» با هم. صدا از پشت خانه‌ها، از لابه لای دیوارها، می‌آمد. کسل‌کننده بود، و ضربه‌های محکم دهل، آن را غمگین‌تر می‌کرد. حس کردم می‌خواهم به چیزی چنگ بیندازم، که سید آمد روی سکو نشست.

«مجلس باده، زیر درخت کنار. باد افتاده تو تنش. تو صحرا می‌رفت که زیر درخت نشست، تا این که پیداش کردن. ده روز می‌شه.

پرسیدم:

کی؟

سید جواب نداد. صدا از همه جا می‌آمد. ده مثل کشتی لرزانی گرفتار در متن صدا بود. سید بلند بود. سید بلند شد و رفت طرف مخالف مسیل. همه چیز، صدای تمبوره و «مرواس» شده بود. و صدای زمزمه‌ی عده‌ای که نامفهوم می‌خواندند. چشمهام را بستم و تمام حسم را به گوشه‌هایم انتقال دادم. صداها شبیه زوزه بود. شاید مثل زوزه‌ی گرگهای پیر و گرسنه؛ که از انتهای دشت بخوانند، و ترس و واهمه‌یی آنها را به لاک صدایشان برده باشد.

نمی‌دانم چه بود. شاید صدای پا بود که به من منتقل می‌شد. بلند شدم و به طرف چاه رفتم. صداها انگار از دو دیوار بلند کوچه به داخل می‌ریخت. مثل باران زیر نور ماه، برآمدگی دهانه‌ی چاه را تشخیص دادم. و بعد چنان خیره شدم که تصور کردم همه جا تاریکی‌ست. شن‌ها و قلوه‌سنگهای زیر تم حس نمی‌شد. صدای خودم را شنیدم: «دادک، دادک». به دور و برم نگاه کردم. نور ماه، روی چینه‌ها

و پنجره‌های چوبی و نیمه‌باز خانه‌ها شکسته بود. هراس آور بود. شاید غمناک بود. صدای تمبوره با نور ماه رابطه ساخته بود. بلند شدم از پیچ کوچه باغ گذشتم و به داخل کوچه‌یی رفتم که فقط سه در به آن باز می‌شد و در آخر به بیابان می‌رسید. صحرا زیر نور ماه مخملی بود و سایه‌ی یکی از دیوارها، در انتهای کوچه، دامنه‌ی دید را وسیع‌تر می‌کرد. هنوز تشخیص جهت صدا میسر نبود. ایستادم، ترسیدم، و برگشتم. آقاهاشم روی لبه‌ی تخت نشسته بود. آمدن مرا با نگاهش استقبال کرد. روی تخت دراز شدم. تا صبح خوابان نبرد. و صدا تا صبح بود.

آفتاب زده بود که سید آمد. گفت:

- هنوز جن زیر نشده و بابا! باد روتشخیص نداده.

- آگه زیر نشه، هیچ وقت؟

سید، صورتش را گرداند و روی سکو نشست و به نخل پشت دیوار خیره شد. ما تختها را جمع کردیم. سه پیرمد آمدند و تو سایه‌ی دیوار نشستند و به ما زل زدند. داشتیم سوار می‌شدیم که پسرک دیروزی آمد؛ با بچه‌ای در بغلش. بچه را پای سکو گذاشت و آمد رو به روی ما ایستاد، خندید. سید به او گفت:

- وقتی خواسی بری، بچه پادت نره.

سوار شدیم. صدای تمبوره می‌آمد؛ ولی دیگر مثل وزوز زنبور بود، در اتاق در بسته. راه افتادیم، نگاه کردم به پشت سرم. پسرک دنبال ماشین می‌دوید. دستی برایش تکان دادم. پسرک ایستاد و روی زمین نشست.

دور شده بودیم و افتاده بودیم تو مسیل. هوا داغ شده بود. نفس به سختی می‌کشیدیم. به بیابان و کوههای اطراف نگاه کردم. خیال کردم، نگاهم آتش گرفته است و چیزی موهوم و داغ در اطرافم می‌لولد. گاهی فرار می‌کرد و گاهی نزدیک می‌شد.

ژاندارمی از سینه‌کش تپه بالا می‌رفت. نیمه‌ی راه، روی دامنه نشست. تفنگش را روی شانه برد، و بعد آتش کرد. تفنگش را انداخت روی زمین، و به دوازده دامنه بالا رفت؛ تا پنهان شد.

از مسیل آمدیم بیرون. و جاده واضح شده بود. ژاندارمی کنار جاده نشسته بود. تفنگش را به سنگی تکیه داده بود و با کلاهش بازی می‌کرد. آقاهاشم نگه داشت. سرش را بیرون آورد. گفت:

- سرکار.

- چی می‌گی؟

- می‌دونیم.

- بیرون نمی‌آد.

- آره.

- به کاری...

- تو فکرش هستیم.

باد داغ زد تو صورتمان. ژاندارم گفت:

- وقت آتش باده، زودتر از گرما بزنین بیرون.

- به کاری...

من که گفتم:

- وقت آتش باده، زودتر بزنیم بیرون.

آقاهاشم پا گذاشت روی گاز. کلاه ژاندارم افتاد روی کاپوت ماشین و قل

خورد، افتاد روی زمین. حسابی افتادیم تو گرما و جاده‌ی سنگلاخ و ماریج.

هوا تاریک شده بود. نزدیک مسیل صدایی شنیدم، شبیه زوزه. به آقاهاشم

گفتم ماشین را نگه دارد. بعد گفتم خاموش کند. از دور کسی می‌خواند، اما شبیه

زوزه بود. زوزه‌ی گرگ پیر پر از کینه. در ماشین را باز کردم. سرم را بردم

بیرون. به نظر شبی آمد. ولی زود گم شد. صدای زوزه آهسته شده بود. کسی

می‌خواند. یک چیز محلی. ما نمی‌فهمیدیم. به آقاهاشم گفتم برویم. از مسیل آمدیم

بیرون.

سید روی سکو نشسته بود. صدای «مرواس» می‌آمد، با تمبوره. سید آمد

جلو. آقاهاشم دلخور بود. گفتم:

- زیر شده؟

سید گفت:

- نه.

صدای نق نق بچه شنیدیم. سید گفت:

- پیداش شد؟ از صبح تا حالا پیداش نیست.

خیلی منتظر شدیم، ولی خبری نشد. صدای نق نق می‌آمد. با سید، رفتیم طرف

صدا. صدا از پای دیوار کنار مسیل می‌آمد. سید، بچه‌ی شیرخوار را برداشت. بچه

را روی سکو خواباند. بچه آرام گرفت. گفتم:

- چای داری؟

- درست می‌کنم.